

خوابکاران

دویچه‌ای بر بهترین داستان‌های مدرن

یونس گل‌مهریس محمد سعیدپور



این کتاب ترجمه‌ای است از کتاب THE DESTRUCTORS
که توسط انتشارات CREATIVE EDUCATION
در سال ۱۹۹۰ در آمریکا منتشر شده است
درجه‌ای برجهان قصه (۴)
نام اثر: خرابکاران
ناشر: نشر خانه آفتاب
نویسنده: گراهام گرین
مترجم: سعید سعیدپور
طراحی صفحات: Rita Marshall
طراح روی جلد: علی خورشیدپور
نوبت انتشار: اول
تاریخ انتشار: تابستان ۱۳۷۱
حروفچینی: ایران نوشتار
لیتوگرافی: تندیس
چاپخانه: اورامان
صحافی: خاطره
تیراژ: ۷۰۰۰ نسخه
تمام حقوق برای ناشر محفوظ است



خوابکاران

نویسنده: گراهام گرین

مترجم: سعید سعیدزور



دریچه‌ای بر بهترین
داستان‌های مدرن

گراهام گرین نویسنده نامی انگلیسی در سال ۱۹۰۴ زاده شد و در طول تحصیلش در دانشگاه آکسفورد نخستین کتاب خود را منتشر ساخت. او پس از پایان دانشگاه معاون سردبیر روزنامه تایمز شد و بخاطر حرفه اش سفرهای بسیاری کرد، و کتاب‌هایی بر اساس مشاهداتش در سرزمین‌هایی چون آمریکای لاتین و غرب آفریقا نوشت.

گراهام گرین در سال ۱۹۲۶ به مذهب کاتولیک رم گرائید، و نخستین رمان او سه سال بعد ظاهر شد. در سال‌های جنگ جهانی دوم در وزارت امور خارجه بریتانیا کار می‌کرد و هم‌اکنون گرداننده یک انتشاراتی سرشناس است.

گرین از محبوب‌ترین نویسندگان معاصر بریتانیاست و بیش از سی رمان، چندین نمایشنامه موفق، و تعداد زیادی مقاله و داستان نوشته است. بیشتر آثار او مشاهدات تیزبین او را از مردم و اماکن نشان می‌دهند، و اغلب توأم با راز و دلهره

هستند .

او خود را به عنوان «رمان نویسی که تصادفاً داستان های کوتاه هم می نویسد» توصیف می کند .
و می افزاید : «برای یک رمان نویس ، داستان کوتاه نوعی گریز است - گریز از این اجبار که می بایست سال های آژگار با یک کاراکتر به سر برد .»
گریز داستان حاضر را اثر دلخواه خود می داند ، و در این مورد می گوید : «به گمانم هرگز چیزی بهتر از خرابکاران نوشته ام . . .»
او جوایز ادبی بسیاری ربوده است ، از جمله دیپلم افتخار از سوی ملکه الیزابت در سال ۱۹۶۶ ، و مدال لژیون دو نور در سال ۱۹۶۷ .



آستانه روز تعطیل عمومی اوت بود که تازه-

واردترین عضو، رئیس دارودسته پارکینگ و رمزلی

کامن^۱ شد. کسی تعجب نکرد به جز مایک، ولی

مایک در سن نه سالگی از همه چیز تعجب

می کرد. یک بار یک نفر به او گفت: «اگر دهن تو



نبندی، یک قورباغه میندازم توش. « بعد از آن

مایک دندان هایش را چفت روی هم نگهداشته بود

به جز مواقعی که تعجبش خیلی شدید بود.

■ عضو تازه وارد، از اوایل تعطیلات تابستان در دسته بود، و در مورد سکوت فکورانه اش، که معروف همه بود، حدس هایی زده می شد. او هرگز یک کلمه را، حتی برای گفتن اسمش هدر نمی داد، مگر اینکه طبق مقررات مجبور می شد. وقتی که گفت، «تریور»^۱ این یک ابراز واقعیت بود، در حالی که اگر دیگران به جای او بودند این را به صورت یک ابراز شرم یا ستیزه جویی می گفتند. هیچ کس هم نخندید به جز مایک، که وقتی خودش را تنها و نگاه خیره و تاریک تازه وارد را روی خودش دید، دهنش را باز کرد و دوباره ساکت

1. Trevor

تریور معمولاً نامیست اشرافی. بنابراین این در محلات فقیر و ویران شده، نامتجار و سخنه به نظر بیچه ها می رسد.



شد. همه جور دلیل وجود داشت که تی-اسمی که بعدها رویش گذاشتند- مسخره شود- این اسمش (آنها حرف اول اسمش را جانشین آن کردند، چون در غیر این صورت عذری برای نخندیدن نداشتند.)، این حقیقت که پدرش، معمار سابق و کارمند فعلی، «در دنیا تنزل کرده بود»، و اینکه مادرش خودش را از تمام همسایه‌ها برتر می‌دانست. چه چیزی به جز کیفیت غریب خطر و حوادث پیش‌بینی‌ناپذیر، او را بدون هیچ‌گونه مراسم بی‌شرمانه‌آشنایی در دسته تثیت می‌کرد؟

سراسر دسته هر روز صبح در یک پارکینگ خرابه، محل اصابت آخرین بمب اولین حمله هوایی، جمع می‌شدند. سردسته که به بلاکی معروف بود ادعا می‌کرد که ریزش آوار را شنیده، و هیچ‌کس این قدر دقت نداشت که بگوید او در آن وقت فقط یک سالش بوده و در سکوی پائین ایستگاه زیرزمین ورمزلی کامن در خواب عمیق بوده است. در یک طرف پارکینگ، اولین خانه مسکونی، شماره ۳، در محله ویران شده



نورث وود خمیده بود۔ واقعاً خمیده بود چون که از انفجار بمب صدمه دیده و دیوارهای پهلوئیش به ستون‌هایی چوبی تکیه داشتند. یک بمب کوچک تر و چند اژدر هم در اطراف افتاده بود، به این ترتیب، خانه مثل دندانی ناهموار سر برآورده بود، و آوار خانه همسایه، یک دیوار نیمه کاره، و بقایای یک بخاری دیواری را در بر می گرفت. تی، که تمام صحبتش تقریباً در رأی دادن «آره» یا «نه» به طرح‌های عملیات که هر روز بلاکی ارائه می داد، خلاصه می شد، یک بار تمام گروه را بهت زده کرد، وقتی که فکورانه گفت: «پدرم میگه، رن^۱ اون خونه رو ساخت.»

«رن کیه؟»

«همون مردی که سنت پل رو ساخت.»

بلاکی گفت: «کی اهمیت می ده؟ فعلاً که خانه

پیر مفلوکه.»

پیر مفلوک، که اسم واقعیش توماس بود، زمانی بناکار و متخصص تزئینات بود. او در این خانه ناقص تنها زندگی می کرد، با کسی کاری نداشت: هفته ای یک بار می توانستی او را ببینی که در طول



زمین بازی با نان و سبزی برمی گردد، و یک بار وقتی که پسرها در پارکینگ بازی می کردند از روی دیوار خردشده باغش سرک کشید و به آنها نگرست .

یکی از پسرها گفت : «تو توالت بوده .» این را همه می دانستند که بر اثر اصابت بمب لوله کشی خانه معیوب شده بود، و پیر مفلوک خمیس تر از آن بود که پولی خرج ملکش بکند . او می توانست تزئینات را خودش دوباره فقط با خرج مصالح انجام دهد، ولی از لوله کشی سررشته نداشت . توالت یک انبار چوبی بود در پائین باغ باریک، با سوراخی ستاره شکل روی درش : اتاقک از انفجاری که خانه پهلویی را ویران کرده و قاب پنجره های خانه شماره ۳ را از جا کنده بود، سالم دررفته بود .

برخورد بعدی دسته با آقای توماس تعجب آورتر بود . بلاکی، مایک و یک پسر لاغر زرد که به دلیلی به نام خانوادگیش سامرز معروف بود، او را در محله درحالی که از بازار برمی گشت دیدند . آقای توماس صدایشان کرد و با حالتی محزون گفت :



«شما مال همون دارو دسته ای هستین که در پارکینگ بازی می کنن؟»

مایک می خواست جواب بدهد که بلاکی جلویش را گرفت. بعنوان سر دسته مسئولیت های داشت. یا لحن مبهم گفت: «فرض کن هستیم؟» آقای توماس گفت: «مقداری شکلات دارم.» با چهره ای گرفته افزود «از اونا دوست ندارم. بیاین - بگیرین. به همه تون نمی رسه، گمان نکنم، هیچ وقت کافی نیست.» سه پاکت اسمارتیز به آنها داد.

بچه های دسته از این عمل گیج و سردرگم شده بودند و می کوشیدند توضیحی برایش بیابند. یک نفر گفت: «شرط می بندم از روزمین پیدا کرده.»

یک نفر دیگر فکرش را بلند گفت: «از یک جایی کش رفته، حالا هم جازده.» سامرز گفت: «رشوه است. میخواد دیگه به دیوارش توپ پرت نکنیم.»

بلاکی گفت: «بهش نشون میدیم که رشوه نمی گیریم.» تمام صبح را به توپ پرت کردن



گذرانندند، بازیی که فقط به درد مایک می خورد.
از آقای توماس نشانی نبود.

روز بعد، تی همه شان را در حیرت فرو برد. او سر قرار دیر آمد و رأی گیری برای ماجراهای آن روز در غیاب او انجام گرفت. به پیشنهاد بلاکی قرار شد دست جفت جفت به طور پراکنده سوار اتوبوس شوند و بیستد چند سواری مجانی می توانند از کنترلچی های حواس پرت بزنند (عملیات جفتی انجام می شد که قلب نشود). مشغول قرعه کشی برای شریک هایشان بودند که تی وارد شد.

■ بلاکی پرسید: «کجا بودی، تی؟ دیگه نمی تونی رأی بدی مقرراتو میدونی.»

تی گفت: «اونجا بودم.» به زمین نگاه کرد، گویی فکری را مخفی می کرد.
«کجا؟»

«خونه پیر مفلوك.» دهن مایک باز شد و بعد شتابزده بسته شد. به یاد قورباغه افتاده بود.
بلاکی گفت: «خونه پیر مفلوك؟»

این کار مخالف مقررات نبود، اما بلاکی حس می کرد تی در جای خطرناکی قدم می گذاشت. با



امیدواری پرسید:

«از دیوار پریدی تو؟»

«نه، زنگ زدم.»

«خوب، چی گفتی؟»

«گفتم میخوام خونتو بینم.»

«او چه کار کرد؟»

«به من نشونش داد.»

«چیزی کش رفتی؟»

«نه.»

«پس برای چی رفتی اونجا؟»

همه دسته دورش جمع شدند: مثل این بود که یک دادگاه می خواست آنجا تشکیل شود و یک مورد خلاف را محاکمه کند. تی گفت: «خونه زیباییه،» و در همان حال که سرش پائین بود و به چشم کسی نگاه نمی کرد، لبش را اول از یک طرف و بعد از طرف دیگر لیسید.

«بلاکی با سرزنش پرسید: «منظورت چیه،

خونه زیباییه؟»

«یک پلکان داره مثل ماریچ. هیچی بالا نگهش

نمیداره.»



«منظورت چیه، هیچی بالا نیگرش نمیداره؟
شناوره؟»

«پیر مفلوک گفت روی خاصیت نیروهای
مخالفه.»

«دیگه چی؟»

«تخته کوبی داره.»

«مثل توی هتل بلو بور؟»

«دویست سال عمر شه.»

«پیر مفلوک دویست سالشه؟»

مایک ناگهان خندید و بعد دوباره ساکت شد.
جلسه در حالتی جدی بود. برای اولین بار از
وقتی که تی به پارکینگ در اولین روز تعطیلات قدم
گذاشته بود، موقعیتش در خطر بود. فقط یک بار
ذکر اسم حقیقیش کافی بود که همه دسته
عقب سرش کنند.

بلاکی پرسید: «برای چی رفتی اونجا؟» او عادل
بود، حسادت نمی کرد، می خواست به هر طریقی
شده در صورت امکان تی را به داخل دسته
برگرداند. این کلمه «زیبا» بود که نگرانش می کرد
- این کلام متعلق به جهانی طبقاتی بود که در



امپراطوری و رمزلی کامن هنوز می شد تقلید مسخره اش را در مردی که کلاه شاپویی بر سر، عینکی پستی به چشم و لهجه ای غلیظ داشت، دید. بلاکی وسوسه شد که بگوید، «تریور، جوانک عزیز من» و سگ های دوزخی اش را به جانش بیندازد. محزون گفت: «اگر پنهانی رفته بودی تو» - این به راستی برای دارودسته کلاهبرداری خوب می شد.

تی گفت: «این جوری بهتر شد. چیزهایی فهمیدم.» همچنان به پاهایش خیره بود و از نگاه ها پرهیز می کرد، انگار در رؤیایی غرق بود که نمی خواست - یا شرم می کرد - دیگران بدانند.

«چه چیزهایی؟»

«پیر مفلوک فردا و روز عید بیرون از خانه است.»

بلاکی با تسکین خاطر گفت: «منظورت این است که می توانیم دزدکی بریم تو؟»

کس دیگری پرسید: «و چیزی بلند کنیم؟»

بلاکی گفت: «کسی چیزی بلند نمی کند. داخل شدن کافیه، درسته. دادگاه بازی که



نمی‌خوایم .»

تی گفت: «من نمی‌خوام چیزی بلند کنم. ایدهٔ
بهتری دارم.»
«چی چیه؟»

تی چشمانش را بالا گرفت، نگاهش مثل یک روز
یکنواخت و بی‌رنگ ماه اوت، خاکستری و پریشان
بود. گفت: «خرابش می‌کنیم. نابودش می‌کنیم.»
بلاکی قهقهه‌ای زد و سپس می‌خکوب از نگاه
جدی و سرمسخت تی، مثل مایک خاموش شد.
پرسید: «پس تمام مدت پلیس‌ها چیکار می‌کنن؟»
«تی با حرارت گفت: «اونها بو نمی‌برند. از
داخل کار می‌کنیم. مثل کرم توی سیب از داخل
خراب می‌کنیم. می‌شنوی؟ وقتی دوباره بیرون
بیائیم از خانه هیچی نمونده، نه پلکان، نه
تخته کوبی، هیچی به جز دیوار. دیوارها رو هم
یک جوری آوار می‌کنیم.»

بلاکی گفت: «می‌افتیم تو هچل.»

«کی می‌تونه چیزی ثابت کنه. ما که چیزی بلند
نمی‌کنیم.» و بدون بارقه‌ای از مسرت افزود:
«کارمون که تمام بشه، چیزی برای بلند کردن باقی



نمی مونه . «
 سامرز گفت : «تا حالا نشنیدم کسی برای
 خراب کردن بیفته تو هلفلدونی . «
 بلاکی گفت : «وقت کافی نداریم . من
 دزدهارو در حال کار دیدم . «
 تی گفت : «مادوازده نفریم . سازماندهی
 می کنیم . «
 «هیچ کدوممون بلد نیستیم چه جوری «
 تی گفت : «من بلدم . « از گوشه چشم بلاکی را
 نگرست . «نقشه بهتری داری ؟ «
 مایک ناشیانه گفت : «امروز میخوایم سواری
 مجانی بزنیم . «
 تی گفت : «بچه بازی ! بلاکی ، تو میتونی کنار
 بکشی ، اگه ترجیح می دهی که «
 «دسته باید رای بده . «
 «پس روکن بینم . «
 بلاکی با دلشوره گفت : «پیشنهاد شده که فردا و
 دوشنبه خانه پیر مفلوک رو خراب کنیم . «
 پسر تپلی به نام جو گفت : «من ، من موافقم . «
 «دیگه کی موافقه ؟ « چند دست بالا رفت .



تی گفت: «پس تصویب شد.»

سامرز پرسید: «چه طوری شروع کنیم؟»

بلاکی گفت: «از تی بپرس.» این پایان سردستگی او بود. رفت به انتهای پارکینگ و شروع کرد به لگد پراندن به سنگ و کلوخ، فقط یک موریس کهنه آنجا پارک شده بود، چون به جز کامیون ماشین زیادی در آنجا نمی گذاشتند. بدون یک مراقب، امنیت نداشت. لگدی به ماشین پراند و کمی از رنگ گلگیر عقب کنده شد. در آن سو، اعضای دسته همچنان که بلاکی را مثل یک بیگانه، نادیده می گرفتند به دور تی گرد آمده بودند. بلاکی ناپایداری محبوبیت را به گنگی احساس می کرد. پنداشت برود خانه و هرگز برنگردد، و بگذارد همه آنها به رهبری پوشالی تی پی ببرند. اما بالاخره اگر نقشه تی امکان پذیر از آب درآید چی؟ دسته هرگز چنین کاری نکرده بود. در این صورت شهرت دارودسته پارکینگ و رمزلی کامن به گوشه و کنار لندن می رسید. در روزنامه ها با تیتراهای درشت می نوشتند. حتی دارودسته های بزرگ ها که شرط بندی های مسابقات بوکس را می گرداندند



و دسته های مهم دیگر با تحسین می شنیدند که خانه پیر مفلوک چگونه ویران شده بود. بلاکی تحت تأثیر بلندپروازی ناب، ساده و نوع پرستانه شهرت دار و دسته خودش برگشت به جایی که تی در سایه دیوار پیر مفلوک ایستاده بود.

تی با اراده ای راسخ دستور می داد: انگار این نقشه در سراسر عمرش با او بوده، در طی فصول بررسی شده و اینک در پانزدهمین سال زندگیش همراه با درد بلوغ تبلور یافته بود. به مایک گفت: «تو مقداری میخ های بزرگ بیار. هرچی بزرگتر بهتر. و یک چکش. کس دیگری هم اگه تونست چکش و آچار بیاره. خیلی لازم داریم. اهرم هم همین طور. هر چه قدر داشته باشیم بازم کمه. کسی می تونه ارّه گیر بیاره؟»

مایک گفت: «من می تونم.»

تی گفت: «ارّه اسباب بازی نه. ارّه راستکی.»
بلاکی متوجه شد که خودش هم مثل یک عضو عادی دسته دست بلند کرده.

«بسیار خوب بلاکی. تو بیار. ولی حالا یک مشکل هست. ارّه سمباده ای لازم داریم.»



تهدیدهای بسیار که اگر ولگردی کند چه به روزش می آورند. بلاکی در کش رفتن اره و سپس، در یافتن پتک در پشت خانه شماره ۱۵ دچار اشکال شده بود. از ترس برخورد با پلیس در جاده اصلی، از کوچه پشت باغ به سوی خانه آمد. کاج های فرسوده، از آفتاب محروم بودند: یک تعطیلی خیس دیگر بر فراز اقیانوس اطلس تدارك می شد، چراکه وزیدن بادهای غبارآلود در لابه لای درختان آغاز شده بود. بلاکی از دیوار بالا رفت و درون باغ پیر مفلوک پرید.

هیچ جا نشانی از کسی نبود. توالی مثل قبری در گورستان متروک بر پا ایستاده بود. پرده ها کشیده و خانه در خواب بود. بلاکی با پتک و اره به سنگینی پیش می رفت. نکند اصلاً کسی آفتابی نشده بود. نقشه، یک ابتکار جنون آسا بود و آنها بعداً سر عقل آمده بودند. اما نه، به پشت در که نزدیک شد توانست آمیزه ای از اصوات را بشنود. اصواتی خفیف مثل وزوز کندو: صدای تق و توق، تاپ و توپ، جیر جیر، خراش و تراش، شکافی ناگهانی و درفناك. بلاکی اندیشید، «حقیقت



دارد»، و سوت زد.

در پشت را به رویش گشودند و او وارد شد. فوراً نظم سازماندهی را احساس کرد. این باروش بی خیال دوران سرکردگی او زمین تا آسمان تفاوت داشت. مدتی بالا و پائین پلکان را به دنبال تی گشت. کسی او را خطاب نمی کرد: اضطرابی بزرگ احساس می کرد، و حالا کم کم می توانست طرح را به وضوح ببیند. درون ساختمان با دقت نابود می شد، بدون دست زدن به دیوارهای بیرونی. سامرز با اهرم و چکش ازاره های کف اتاق غذاخوری و طبقه اول را می کند. او قبلاً تخته کوبی های در را خرد کرده بود. در همان اتاق، جو قطعاً پارکت را بیرون می کشید، بدین ترتیب کف چوبی بالای زیرزمین نمایان شده بود. از ازاره های آسیب دیده، کابل های سیم بیرون زده بود، و مایک با شادی کف اتاق نشسته و سیم ها را می برید.

در پلکان مارپیچ دونفر با یک اره بچگانه روی ستون های نرده، سخت کار می کردند. اره بزرگ بلاکی را که دیدند، بدون حرف برایش دست تکان



دادند. دفعه بعد که آنها را دید یک چهارم ستونها در تالار افتاده بود. سرانجام تی را در دستشویی یافت. با ترشروی در ناچیزترین اتاق خانه نشسته به همه ای که از پائین می آمد گوش می داد.

بلاکی با شگفتی و تحسین گفت: «راستی که آفرین. بعدش چیکار می کنیم؟»

تی گفت: «تازه شروع کرده ایم.» «نگاهی به پتک انداخت و دستوراتش را صادر کرد: «تو همین جا بمون و حمام و روشویی را خراب کن. زحمت لوله هارو نکش. ترتیب اونهارو بعد میدیم.»

مایک در آستانه در نمایان شد. «کار سیم هارو تموم کردم، تی.»

«خوبه. حالا برو پرسه بزن. آشپزخونه تو زیرزمینه. هرچی شیشه و بطری و چینی که دست می رسه بشکن. شیرهارو فعلاً باز نکن. هنوز میل نمی خورایم. بعد میری به همه اتاق ها و کشوهارو درمیاری. اگه قفل بودن، یکی از بچه هارو ببر بشکنندش. هر کاغذی پیدا کردی پاره کن و همه تزئینات رو داغون کن. بهتره یک چاقو



از آشپزخانه با خودت ببری. اتاق خواب رو بروی
اینجاست متکاها رو بشکاف و ملافه ها را جر بده.
فعلاً همین قدر بسه. و اما تو بلاکی، کارت که
اینجا تمام شد، گنج دیوارهای راهروی بالا را با پتک
ترك بنواز.

بلاکی پرسید: «تو چیکار می خوای بکنی؟»
تی گفت: «دنبال یک چیز مخصوص می گردم.»
حوالی ظهر بلاکی کارش پایان یافت و به جست
و جوی تی رفت. هرج و مرج پیش رفته بود.
آشپزخانه مسلخی از خرده ریزهای شیشه و چینی
بود. پارکت اتاق غذاخوری و رآمده بود، ازاره
بالا بود، در از لولا کنده شده بود، و خرابکاران
یک طبقه بالا رفته بودند. از لابه لای کرکره های
بسته جایی که آنها با جدیت آفریننده ها کار
می کردند، باریکه های نور بیرون می زد- و
خرابکاری بالاخره خود شکلی از آفرینش است.
زیرانوعی تخیل، خانه رابه شکل کنونی مجسم کرده
بود.

مایک گفت: «من باید برای ناهار برم خونه.»
تی پرسید: «دیگه کی؟»



اما بقیه همه با خود آذوقه آورده بودند. روی
ویرانه‌های تالار ولو شدند و ساندویچ‌های
ناخواسته‌شان را با هم مبادله کردند. نیم ساعت
صرف ناهار شد و سپس همگی دوباره مشغول کار
شدند. مایک که برگشت آنها در طبقه آخر بودند،
و در ساعت شش خرابی‌های ظاهری تکمیل شده
بود. درها همه کنده، ازاره‌ها گسسته، اثاثیه
تاراج، دریده و شکسته شده بود. در این خانه
نمی‌شد خوابید مگر بر بستری از گچ‌های خرد
شده. تی دستور اتش را داد. قرار، ساعت هشت
صبح فردا، و برای جلب نظر نکردن، افراد
یکی یکی از روی دیوار به پارکینگ پریدند. فقط
بلاکی و تی تنها ماندند: هوا تقریباً تاریک شده بود و
کلید برق را که زدند هیچ لامپی روشن نشد. مایک
کارش را کامل انجام داده بود.

بلاکی پرسید: «اون چیز مخصوص رو پیدا
کردی؟»

تی سرش را به علامت مثبت جنباند. گفت:
«بیانگاه کن!» از هر دو جیب دسته‌های اسکناس
بیرون کشید. گفت: «پس انداز پیر مفلوک. مایک



تشک‌ها رو شکافت. ولی این‌ها رو ندید. «
 «چیکار می‌خوای بکنی؟ تقسیمش می‌کنی؟»
 تی گفت: «مادزد نیستیم. هیچ‌کس از این
 خونه چیزی نمی‌دزده. این‌ها رو برای خودمون دوتا
 نگه داشتیم. برای جشن.» زانو زد و پول‌ها را
 شمرد. جمعاً هفتادتا بود. گفت: «همه شو
 می‌سوزونیم. یکی یکی.» به نوبت اسکناسی را بالا
 می‌گرفتند و گوشه بالایش را آتش می‌زدند چنان‌که
 شعله آهسته به سوی انگشت آنها بسوزد و پائین
 بیاید. خاکستر و دوده‌های سفید بالای سرشان
 به پرواز درآمد و همچون ذرات عمر بر موهایشان
 نشست. تی گفت: «خوش دارم بعد از پایان
 کارمون قیافه پیرمفلوک رو ببینم.»
 بلاکی پرسید: «ازش خیلی متفری؟»
 تی گفت: «البته که ازش متنفر نیستم. اگه
 ازش متنفر بودم که کیفی نداشت.» آخرین
 اسکناس شعله‌ور چهره فکورش را فروخت.
 گفت: «عشق و نفرت، اینها همه اش مزخرفه.
 چرنده. فقط اشیا وجود دارند، بلاکی.» و به
 اطراف نگریست. اتاق انباشته بود از سایه‌های



مبهم اشیاء نیمه، اشیای شکسته، اشیای سابق.
گفت: «تا خونه باهات مسابقه میدم، بلاکی.»
~~~~~  
صبح روز بعد،  
خرابکاری جدی آغاز شد. دونفر غایب بودند.  
مایک و یک پسر دیگر که والدینش باوجود اینکه  
قطرات آهسته و گرم باران باریدن گرفته و غرش  
رعد مثل نخستین شلیک های یورش هوایی اخیر از  
فراز خلیج شنیده می شد به برایتون سفر کرده  
بودند.

تی گفت: «باید بجنیم.»  
سامرز سرکش شد: «بس نیست این قدر کار  
کردیم؟ اینکه مثل بیگاری میمونه.»  
تی گفت: «زکی، ما تازه شروع کردیم. تمام  
درها مونده، و پله ها. حتی یک پنجره رو هم  
درنیاوردیم. تو هم مثل بقیه رأی دادی. ما  
میخوایم این خونه رو نابود کنیم وقتی کارمون تموم  
بشه هیچی از اینجا نمونده.»

■ دوباره روی طبقه اول مشغول شدند. تخته های  
کف پوش و سفال های دیوارها را کنند، الوارها  
نمایان شدند. سپس الوارها را اره کردند و به سوی



تالار عقب نشستند، چرا که باقی مانده کف اتاق نشست کرده و فرو ریخت. در اثر تمرین ماهر شده بودند. طبقه دوم آسان تر فرونشست. نزدیک شب هنگامی که پسرها در گودی عظیم خانه نگر بستند شادی شگرفی آنها را دربر گرفت. گرچه ریسک‌ها و اشتباهاتی کردند: مثلاً وقتی به فکر کندن پنجره‌ها افتادند که دیگر دیر شده بود و برای رسیدن به آنها راهی نبود. جو فریاد زد و یک سکه را در داخل گودال خشک و پراز سنگ و آهک انداخت، سکه با خرده‌های شیشه اصابت کرد و چرخید.

سامرز مبهوت پرسید: «چرا این کارو شروع کردیم؟»

تی روی زمین داشت قلوه سنگ‌ها را پس می‌زد و نقطه‌ای را در کنار دیوار بیرونی صاف می‌کرد. گفت: «شیرهارو باز کنیم! حالا دیگه تاریکه و کسی نمی‌بینه. صبح هم اهمیت نداره.» آب روی پلکان را فرا گرفت و درون اتاق‌های بدون کف سرازیر شد.

آنگاه همه، سوت مایک را از پشت در شنیدند.



بلاکی گفت: «اشکالی پیش او مده. « قفل در را که می گشودند نفس نفس سر آسیده او را می شنیدند.

سامرز پرسید: «چته، لولو دنبالت کرده؟»

مایک گفت: «پیرمفلوک داره میاد. « سرش را میان زانوانش گذاشت و استفراغ کرد. با غرور گفت: «تمام راهو دویدم.»

تی گفت: «ولی آخه چرا؟ او که به من گفت... « با خشم کودکی که هرگز نبود، گلایه می کرد: «این انصاف نیست.»

مایک گفت: «او هم در ساوت اند بود، تو قطار داشت برمی گشت اینجا. گفت خیلی سرد و بارونیه» لحظه ای مکث کرد و به سیلاب خیره شد. «خدای من، اینجا سیل اومده. سقف چکه می کند.»

چه قدر طول می کشه اون برسه؟»

«پنج دقیقه. از پیش مامانم جیم شدم و دویدم.»

سامرز گفت: «بهتره بزنییم به چاک. به قدر کافی

هم کار کردیم.»

«آه نه، کاری نکردیم. هر کسی میتونست این

کاررو بکنه...»



«این کار» خانه‌ای ویران و گودال شده بود که چیزی جز دیوار برایش نمانده بود. اما دیوارها هم ممکن بود نگهداری شوند. سردرها قیمتی بودند. می‌شد درون خانه را زیباتر از پیش بازسازی کرد. ممکن بود دوباره یک خانه شود. تی با خشم گفت: «باید تمومش کنیم. تکون نخورین. بگذارین فکر کنم.»

پسری گفت: «وقتی نمونده.»

تی گفت: «باید یک راهی باشه. همیشه که تا اینجا برسیم و...»

بلاکی گفت: «خیلی زحمت کشیدیم.»

«نه، نه، کاری نکردیم. یک کسی در جلورو

پاد.»

«دیگه کاری نمیشه کرد.»

«ممکنه از عقب بیاد تو.»

تی به التماس افتاد: «در عقبم بیاین. فقط یک

دقیقه مهلت بدین همه چی رو جور می‌کنم. قسم

می‌خورم جورش می‌کنم.» اما دیگر

سردستگی اش به همراه سردرگمی اش رفته بود.

حالا فقط یکی از اعضای عادی دسته بود. گفت:



«خواهش می‌کنم.»

سامرز ادایش را درآورد: «خواهش می‌کنم.»  
و ناگهان درحالی که به سوی خانه اش می‌دوید آن  
نام مهلک را گفت: «بدو برو خونه ات تریور.»  
تی مثل مشت زنی که با ضربه ای گیج کننده روی  
طناب افتاده باشد به سنگ ها تکیه داد. روپایش  
آشفته و محو می‌شد و او کلامی برای گفتن  
نداشت. سپس، قبل از اینکه پسرها مهلت  
ریشخند بیابند، بلاکی وارد معرکه شد و سامرز را  
به عقب هل داد. گفت: «تی، من هوای در جلو  
را دارم.» و با احتیاط کرکره ایوان را باز کرد.  
خیابان خیس خاکستری تا دور دست امتداد  
می‌یافت. و نور چراغ‌ها در چاله های باران  
منعکس می‌شد. «یکی داره میاد، تی. نه، اون  
نیست. نقشه ات چیه، تی؟»

«به مایک بگو بره بیرون نزدیک توالت قایم  
بشه. وقتی سوت منو شنید باید تاده بشمره و شروع  
کنه به فریادزدن.»

«چی فریاد بزنه؟»

«هرچی... مثلاً: کمک.»





بلاکی گفت: «شنیدی که، مایک؟»  
 دوباره او سردسته بود. نگاه تندی از میان کرکره  
 انداخت. «داره میاد، تی.»  
 «بجنب، مایک. بدو طرف توالت. بلاکی، تو  
 همینجا بمون. همه تون بمونید تا موقعی که من  
 سوت بزنم.»  
 «تو کجا میری، تی؟»  
 «نگران نباش. ترتیب کارو میدم. گفتم که  
 جورش می کنم، مگه نگفتم؟»  
 پیر مفلوک لنگ لنگان از خیابان می آمد.  
 به کفشش گل چسبیده بود. ایستاد تا روی لبه  
 پیاده رو آن را بکند. نمی خواست خانه اش را کثیف  
 کند. خانه اش که سرفراز و تیره در میان ویرانه های  
 بمباران ایستاده بود، و به قول او نابودی از بیخ  
 گوشش جسته بود. حتی نیم پنجره ها از انفجار  
 بمب سالم جسته بودند. از جایی کسی سوت  
 کشید. پیر مفلوک با تیزی اطراف را نگریست.  
 به سوت ها مشکوک بود. بچه ای فریاد زد. انگار از  
 باغ خودش بود. بعد پسری از گاراژ به میان  
 خیابان دوید و صدا زد: «آقای توماس. آقای

توماس!

«چه، چه خبر؟»

«واقعاً معذرت میخوام، آقای توماس. یکی از بچه‌ها احتیاج فوریش گرفته بود. مام فکر کردیم برای شما اشکالی نداره حالا گیر کرده نمیتونه دربیاد.»

«منظورت چه، پسر؟»

«تو توالت شما گیر کرده.»

«به چه حقی... بینم، من قبلاً تو رو ندیدم؟»

«خونه تونو به من نشون دادین»

«که اینطور. خب نشون دادم که دادم. این به تو

حق همچه...»

«عجله کنین آقای توماس. خواهش می‌کنم.

داره خفه می‌شه.»

«چرندنگو. خفه نمیشه. صبر کن کیفمو

بگذارم تو خانه.»

«من کیف تونو می‌آرم.»

«تخیر نمیشه. خودم میارمش.»

«از این طرف، آقای توماس.»

«نمیشه از دیوار برم تو باغ که. باید از توی



«ساختمان برم.»

«چرا می تونین از اینجا برین تو باغ. ما گاهی

میریم.»

«شما گاهی میرین؟» با التهایی رسوا شده دنبال

پسر می رفت. «کمی؟ به چه حقی؟»

«می بینین؟... دیوار کوتاهه.»

«من از دیوار باغ خودم بالا نمیرم. مسخره

است.»

«ما اینطوری میریم بالا. یک پا اینجا، یک پا

اونجا، می کشی بالا.» پسر به پائین نظری

انداخت، دستی چیزی را قاپید، کیف آقای توماس

ریوده و به آنسوی دیوار پرت شد.

«آقای توماس گفت: «کیفمو پس بده.»

از توالت پسری مدام فریاد می زد: «پلیس رو

خبر می کنم.»

«کیفتون صحیح و سالمه، آقای توماس. نگاه

کنین: یک پا اونجا، طرف راستتون. حالا یک

خرده بالاتر. به طرف چپ.»

آقای توماس دیوار باغ خودش را بالا رفت.

«بفرمائید. اینهم کیفتون، آقای توماس.»



آقای توماس گفت: «میدم این دیوار و پیرن بالاتر. دیگه نمیگذارم شما بچه ها بیاین از این توال استفاده کنین.»

در راه پایش لغزید، اما پسر آرنجش را گرفت و کعکش کرد. مرد اتوماتیک وار زمزمه کرد: «معنون، معنون پسر.» دوباره کسی در تاریکی فریاد زد: آقای توماس. صدازد: «دارم میام، آمدم.» روبه پسر کنار دستش گفت: «من بی انصاف نیستم. خودم هم زمانی یک پسر بچه بودم. تا وقتی کارها روی نظم و ترتیب باشه از نظر من اشکالی نداره شماها شنبه صبح ها این اطراف بازی کنین. بعضی اوقات از مهمان خوشم میاد. فقط باید منظم باشد. گاهی یکی از شما درخواست ورود می کنه و من میگم باشه. گاهی میگم نه، وقتی حال و روزشو نداشته باشم، و شماهام از در جلو میاین تو، و از در عقب میرین بیرون. نه از دیوار باغ.»

«تو را به خدا، آقای توماس. بیارینش بیرون.»  
 آقای توماس گفت: «تو توال من طوریش همیشه.» درین حین آهسته لغزید. گفت: «آخ،



رماتیسیم . همیشه روز تعطیل سراغم میاد . باید با احتیاط قدم بردارم . کلوخ های لیزی اینجاست . دستتو بده به من . می دونی دیروز فال من چی گفت؟ گفت: «از هرگونه معامله در نیمه اول هفته پرهیز . خطر سانحه .» این سانحه ممکنه تو همین راه باشه . فال با کنایه حرف میزنه .  
جلوی در توالت درنگ کرد . صدازد «اون تو چه خبره؟»  
جوابی نیامد .

پسرك گفت: «شاید غش کرده .»  
آقای توماس گفت: «در توالت من نخیرو . الآن میارمش بیرون .» بعد با تنه محکمی به دره که به آسانی به عقب پرت شد ، او تقریباً به پشت افتاد . دستی اول نگاهش داشت ، سپس به شدت هلش داد . سرش به دیوار روبرو خورده به سنگینی بر زمین نشست . کیف روی پایش پرت شد . دستی کلید را از قفل بیرون کشید و در محکم بسته شد . پیرمرد داد زد: «درو باز کنین!» و صدای چرخش کلید را در قفل شنید . با خود فکر کرد: «خطر سانحه» و احساس پریشانی و التهاب پیری کرد .



صدای آرامی از توی سوراخ ستاره‌ای شکل در  
 با او حرف زد: «نگران نباش، آقای توماس. بهت  
 صدمه‌ای نمی‌زنیم، به شرطی که ساکت باشی.»

■ آقای توماس سرش را میان دستها گرفته و  
 به چاره پرداخت. فقط یک کامیون در پارکینگ  
 دیده بود و مطمئن بود که راننده‌اش تا صبح به سراغ  
 آن نمی‌آید. کسی از جاده جلو نمی‌توانست  
 صدایش را بشنود، و از کوچه عقب به ندرت کسی  
 می‌گذشت. هر کس از آنجا می‌گذشت به سوی  
 خانه‌اش می‌شتافت و ممکن نبود به خاطر سر و  
 صدایی که لابد فریادهای یک مست تصور می‌شد  
 درنگ کند. و اگر هم او فریاد کمک سر می‌داد،  
 چه کسی در یک شب خلوت تعطیل شهامت  
 کاوشگری می‌یافت؟ آقای توماس سر توال  
 نشست و با خردمندی کهولت در فکر فرو رفت.

پس از مدتی، در سکوت صداهایی به گوشش  
 رسید. صداهایی خفه از سمت خانه‌اش، ایستاد و  
 از سوراخ هواگیری بیرون را نگریست. از درز  
 کرکره نوری دید، نه نور یک چراغ، بلکه شعله  
 متزلزل یک شمع. بعد پنداشت صدای چکش زدن



و ااره کردن و تراشیدن می شنود. به فکر دزد افتاد: شاید آنها پسرک را بعنوان دیده بان استخدام کرده بودند، اما چرا دزدها باید مشغول کاری باشند اینقدر شبیه به نجاری مخفیانه؟ آقای توماس فریادی آزمایشی کشید، اما کسی پاسخ نداد. صدا حتی به دشمنانش هم نمی توانست رسیده باشد.

سراسیمه سراسیمه در خانه اش خوابیده بود، اما بقیه ماندند. مسئله ریاست دیگر کسی را علاقمند نمی کرد. پسرها با میخ، اهرم، تیشه، هر چیز تیز و نافذ در اطراف دیوارهای درونی می گشتند و روی ساروج بین آجرها کار می کردند. از ارتفاع خیلی زیاد شروع کردند، و این بلاکی بود که به بنیاد نمناک کوئید و فهمید که اگر لولاهای ردیف یکی بالاتر را سست کنند کار نصف می شود. کاری طولانی، طاقت فرسا و ملالت بار بود، اما سرانجام به پایان رسید. خانه خالی با حفظ تعادل روی چند اینچ ساروج بین بنیاد نمناک آجرها برپا ایستاده بود.

بیرون، در حاشیه ویرانه های بمباران، خطرناکترین بخش کار باقی مانده بود. سامرز



گسیل شد تا مواظب رهگذرها باشد، و آقای  
توماس از سر توالث حالا دیگر به وضوح صدای  
اره کشی رامی شنید. دیگر از سمت خانه او  
نمی آمد، و این به او قدری قوت قلب بخشید.  
نگرانی اش کمتر شد. شاید آن صداهاى دیگر هم  
اهمیت نداشت.

صدایی از سوراخ با او حرف زد: «آقای  
توماس.»

مرد با خشونت گفت: «درو باز کنین!»  
صدا گفت: «این پتورو بگیر.» و همراه با آن  
یک سوسیس دراز تیره از سوراخ چپانده شد تو و  
روی علوفه بالای سر آقای توماس افتاد.

صدا گفت: «مسئله شخصی در کار نیست. ما  
میخواهیم که امشب راحت باشی.»

مرد ناباورانه تکرار کرد: «امشب!؟»  
صدا گفت: «بگیر، نون سفیده. کره مالش  
کردیم، با سوسیس، ما نمیخوایم تو گشنگی  
بکشی، آقای توماس.»

مرد با نومییدی استغاثه کرد: «شوخی شوخیه  
پسر جان. درو باز کن. به هیچ کس نمیگم. من





رماتیسم دارم، مجبورم راحت بخوابم.»  
 «تو خونه خودت دیگه نمی تونی راحت باشی.»  
 «منظورت چیه، پسر؟» اما صدای قدم‌ها محو  
 شد. حالا فقط سکوت شب بود. صدای آره‌ای در  
 کار نبود. آقای توماس یک فریاد دیگه را هم  
 آزمایش کرد، اما از سکوت مرعوب شد. در  
 دوردست جغدی جیغ کشید و پرواز کورش را در  
 دنیای خاموش از سر گرفت.

ساعت هفت صبح راننده برای راه انداختن  
 کامیونش آمد. از رکاب آهنی رفت درون اتاقک،  
 بر صندلی نشست و کوشید استارت بزند. صدای  
 فریادی را به گنگی می شنید اما اعتنایی نکرد.  
 سرانجام موتور را روشن کرد و عقب زد، تا  
 جاییکه ستون عظیم چوبی را که خانه آقای توماس  
 را نگه می داشت لمس کرد. به این ترتیب  
 می توانست بدون تغییر دنده یک راست به خیابان  
 برود. کامیون به جلو حرکت کرد، لحظه‌ای  
 ایستاد، گویی نیرویی آن را از عقب می کشید، و  
 سپس غرش ممتد ریزش آوار به گوشش رسید.  
 راننده با دیدن آجرهایی که در برابرش فرو



می ریختند شگفت زده شد، و بعضی سنگ‌ها به سقف اتاقک کامیون می خورد. ترمزها را کشید و از ماشین بیرون پرید. سراسر چشم انداز ناگهان دگرگون شده بود. دیگر خانه‌ای جنب پارکینگ وجود نداشت، تنها تلی از آوار. برگشت تا عقب کامیون را برای خسارات و ارسی کند، و در آنجا طنابی یافت که سر آن هنوز به دور یک ستون چوبی گره خورده بود.

■ راننده دوباره متوجه صدای فریاد شد. از کلبه‌ای چوبی می آمد که در آن ویرانه سنگ و آجر، شیه‌ترین چیز به یک خانه بود. راننده از روی آوار بالا رفت و چفت در را باز کرد. آقای توماس از توالت بیرون دوید. پتویی خاکستری دور تنش بود که قطرات سس به آن چسبیده بود. حق‌حق کنان نعره زد «خونه ام. خونه ام کجاست؟»

راننده گفت: «میخوای جیبهای منو بگرد.» و چشمانش به بقایای یک حمام و یک گنجه افتاد و خنده اش گرفت.

آقای توماس گفت: «چطور جرئت می کنی بخندی؟ این خانه من بود. خانه من.»



راننده با تلاشی قهرمانانه گفت: «معذرت  
میخوام.»

اما ایست ناگهانی کامیون و غرش آوار را که به  
یاد آورد دوباره از خنده ریه رفت. یک لحظه خانه  
با چنان وقاری در میان ویرانه های بمباران، مثل  
مردی کلاه پوش برپا ایستاده بود، و سپس...  
جرنگ، ریزش آوار، هیچ چیز باقی نمانده بود -  
هیچ چیز.

راننده گفت: «معذرت میخوام، آقای توماس  
نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. موضوع شخصی  
نیست، ولی باید قبول کنید که خنده داره.»